پزشکانی که از اکناف جهان آمدند،
در هیچ کتاب تاریخی از کسوف و از نام شهر اثری ندیدند،
با این وجود از اختر شناسان مدد گرفتند،
تا آسمان را رصد کنند و آنگاه دانستند،
که نام بیماری نگون اختران شهر، مرگ رویا است
و دریغ که تاریخ گاه فسانه ای مکرر است
سمرقند همچو قند بدین روزت کی او فکند؟

سطرهای بالا ابیاتی از شعری است که هستی سروده و در جزیره سرگردانی برای مراد می خواند.

که البته در کتاب ساربان سرگردان به چاپ رسیده. پیدا است که هستی بفهمی نفهمی تحت تأثیر فروغ هم بوده. وقتی هستی شاعر می شود دیگر، بار شعرزدگی رمان را چند برابر می سازد. شعرزدگی که از جزیره سرگردانی آغاز شد (البته عوارض منفی اش را می گویم) در مجموعه از پرنده های مهاجر بپرس ادامه یافت و در ساربان سرگردان بدجوری خواننده را آزار می دهد.

«من اصلاً بایستی شاعر می شدم، ولی چون وزاجم نمی توانم.»

سیمین دانشور در یادداشتی درباره شعرهای سیمین بهبهانی می نویسد:

دانشت را همچون کابوسی بر شعریت شعرت هوار نکرده بودی؛ صنعت بسیار در عبارت نکرده بودی.

و خود در ساربان سرگردان، دانشش را همچون کابوسی بر رمانیّت رمان (حالا یعنی واژه رمانیّت این همه عصبانی شدن دارد؟) هوار می کند. صنعت بسیار در عبارت می کند. حتّی از تخصصش در شعر استفاده می کند و دانش شعری و علاقه شخصی شعری و تعابیر کمابیش شاعرانه اش را ترجیح می دهد و آن را به نثر روان گذشته های دورش تحمیل می کند.

البته دانش سیاسی، اجتماعی و شناخت روشنفکران مطرح زمان هم به میان می آید و خواننده را بیشتر آزار می دهد. این شاید همان جمع میان تخیّل و استناد است و نوعی تاریخ نگاری. اما جذاب نیست و رمان را بیشتر به بیانیه مکتب های سیاسی -که گاه تاریخ انقضاء شان هم پشت سر گذاشته شده- تبدیل می کند.

زن گلوله های گل خوشبویی از کاسه ای براق برمی داشت و به سر هستی می مالید و چنگ می زد. معلوم بود گل مدتها با گل نشسته بود و هستی انگار نشئه شد.

(ساربان سرگردان صفحه ۱۱۱)

چقدر فارسیش خوب شده. مصدق، خلیل ملکی، مرتضی و خیلی های دیگر، در کوچه پس کوچه های تاریخ گم و گور شدند. تاریخ سفاک هم هست تا ادامه اش که را هدف بگیرد؟ آن همه جمجمه مرده، آن اسکلت مرده، شناور روی دریاچه نمک... چه کسی آیا ندانسته گذار دیا؟ ای نیما تو را نتوانستند.

(صفحه ۱۳۶)

نیکو چشم به سلیم دوخت و دست های سفید کوچولویش را یکی به دنبال دیگری به طرف شوهر دراز کرد. انگار می خواست چیزی تعارف بکند. یعنی قلبش را تعارف می کرد؟

(صفحه ۱۷۶)

هستی بود که از دقیانوس حرف زده بود. گفته بود: کویر آدم را به یاد دقیانوس می اندازد و این شعر را خوانده بود: «لیک بی مرگ است دقیانوس، آه آه افسوس. یادم است به هستی گفتم مگر دقیانوس یک شاه جبار نبوده که اصحاب کهف از ترس او به غار پناه برده بوده اند، و بعد از سیصد سال که از غار درآمده اند غیر از چند سکه، اثری از آثار او باقی نمانده بود. گفت: چرا خود دقیانوس باور کرده بوده که هرگز نمی میرد. اما درباره سکه ها، مراد در شعر هر چه بگویی درست است و این شعر را خوانده بود...

(صفحه ۲۰۳)

افسانه و اسطوره و تمثیل و رمز هم که جای خود را اشغال می کند. افسانه ها و تمثیل هایی که همین طور به هم گره می خورند، همدیگر را قطع می کنند و معناهای لایه به لایه از خود بروز می دهند. هزار توی گیجی آور.

این نثر، اما در سراسر رمان یکدست و منسجم نیست. که با ریتمی ناهمگون هم همراه شده. مثلاً ریتم در بخش میانی کتاب؛ سرعتی که وقوع حوادث و سر و سامان دادن به برخی مشکلات و ماجراهای نیمه تمام می گیرد از بخش پیشین و پایانی کتاب کاملاً قابل تفکیک است. آنجاست که آدم یادش می رود دارد کتابی از سیمین دانشور را می خواند. به همین دلیل مجبور است دوباره روی جلد کتاب را نگاه کند. ...بله خودش است. کتابی که وقتی بخش ابتدایی اش را می خواندی به خودت می گفتی کاش فقط و فقط نویسنده کمی به شخصیت هایش نزدیک بود. آنقدر که گاه لحظاتی تأثیر گزار خلق شود که احساس همدردی را برانگیزد مثل سووشون، مثل قدیم ها... اما این "فقط و فقط" کاملاً برایت قابل چشم پوشی بود.

"جملاتی را که در زیر می آید می توانید آهسته و در خلوت با لحن خاصی بخوانید:

هستی چشم هایش را پاک کرد. لباس خانه پوشید و به اتاق نشیمن رفت. اما شاهین چشم هایش را پاک نکرده بود. روی اشک های برادر را بوسید و او را تنگ در آغوش گرفت. خواهر و برادر قرار گذاشتند که گذشته ها را فراموش کنند و برای آینده برنامه بریزند.

(صفحه ۱۲۲)

دیدار پدر و پسر در دفتر گاراژ، تماشایی ترین نمایش شادی بود که هستی به عمرش دیده بود. هر چند هر دو اشک می ریختند، زنان دست پدر و مو و صورتش را می بوسیدند و می پرسیدند چرا مو هایت سفید شده پدر؟

و گنجور می گفت: از فراق تو.

(صفحه ۱۲۱)

هستی سیز تابیان دروغ های خانمان بر اندازش را فاش کرد...

(صفحه ۱۰۹)

یزدان رو به گنجور گفت: پدر به قول هستی یک موی گندیده ات می ارزد به صد تا وزیر، و مژده داد که بزودی پدر بزرگ می شود. همه دست زدند حتی پستا و پرویز.

(صفحه ۱۲۷)

یادم می آید، یک بار کسی به عنوان درسی برای داستان نویسی می گفت مثلاً آن اتاقی را که داخلش رفته ای و چند دقیقه ای نشسته ای باید در نوشته چنان تصویر کنی که خوانندگان آن اتاق را، کاملاً و با تمام گوشه، کنارش به خوبی بشناسند، یا آدمی را که دیده ای....

بعدها مرحوم هوشنگ گلشیری را در جلسه ای دیدم. به دست من که روی دسته مبل بود اشاره کرد و گفت که قرار گرفتن این دست روی صندلی فقط یک بار اتفاق می افتد و تو باید بتوانی این واقعه را کاملاً و با تمام جزئیاتش بنویسی، مثلاً فاصله انگشت ها، رنگ ناخن ها، دسته صندلی و....

طی این سال ها داستان های شاگردان آن مرحوم را که می خوانم، در می یابم بیش از همه دستورات و قواعد داستان نویسی، به این نکته بیشتر گردن گذاشته اند. سطرهای متوالی و حتی صفحاتی پی در پی هم می گذرند که نویسنده چیره دست تنها به ذکر جزئیات یک چهره، یک عمل به شدت معمولی، صورت ظاهری یک شیء و... می پردازد. خواندن این جزئی نگاری ها دست کم برای من بسیار خسته کننده است. و طی خواندن آن با عصبانیت فریاد می کشم خوب به من چه؟ به من چه ربطی دارد که یک خطی از سبیک آدمش به کجایش می رود و یا آن شیشه دقیقاً در کدام سمتش یک ترک دارد؟

اینها را نگفتم برای اینکه بگویم در این کتاب هم، باز با این جزئی نگاری های مرسوم این چند ساله سر و کار داریم. منظورم این است که فقط کمی مرا به یاد آن موضوع انداخت.

زن لُنگی رنگارنگ تر از لُنگ خودش کف حمام انداخت و هستی دانست که باید روی آن بخوابد. مایعی از یک کاسه برداشت و به تمام تن هستی مالید. مالش داد، مالش داد. دو انگشت روی ستون فقراتش کشید و کشید و با دو دست از ستون فقرات، سمت دنده ها را به طرف پهلو ها مالش داد. مالش داد. بعد دست ها و بعد پاها را و بعد مایعی دیگر و مالش های دیگر و بعد طاقباز. کاش می شد چرک تاریخ را گرفت....

(صفحه ۱۱۲)

بعد التحریر: به هر حال آنچه نگاشته شد تنها در مورد معایب کتاب بود که حتماً این رمان از محاسن نویسندگی سیمین دانشور برخوردار است. لابد من هم جزو کسانی هستم که از او فقط سووشون می خواهند و در مقابل سایر نوشته هایش جبهه می گیرند.

*جملات داخل گیومه و همچنین تیتر مطلب از مصاحبه های مختلف سیمین دانشور انتخاب شده است.

من و سیمین دانشور

سلام. بالاخره دیشب خواب شما را دیدم. خواب می دیدم تنها و خسته از میدان تجریش رد می شدم. پیاده رو شلوغ بود. مثل همیشه هیچ کس مرا نمی دید. بین من و آنها پرده ای بود. چشمانم می دیدشان اما ذهنم فرسنگ ها دورتر تصویرشان می کرد. همه مشغول کار خودشان بودند و گرم زندگی، می رفتند و می آمدند.

شاید از کوه برمی گشتم و قدم هایم دوباره فتح سنگ ها را تجربه کرده بود. ناگهان کمی جلوتر از خودزنی را دیدم با طرح اندامی متوسط، مرتب و آراسته، پشتش به من بود و یک پالتوی قهوه ای پوشیده بود (شما یک پالتوی پشم شتری ندارید؟) شانه های زن کمی خمیده بود و قدم هایش، آرامشی از اطمینان و بی اعتنایی آمیخته با کمی ناتوانی، داشت و انگار، آشنای آن میدان.

سعی کردم به شما برسم تا از پهلو نگاهتان کنم اما نشد. درست همان لحظه ایستادید و روی بساط پیرمرد دستفروش خنزرپنزری خم شدید. می توانستم دور بزنم و رویتان را برای اولین بار ببینم و مطمئن شوم. حتی می توانستم یک نشانی از تان بپرسم. یا حتی ته آهسته ای بهتان بزنم و بعد وقتی برگشتید و نگاهم کردید بگویم: "ببخشید، واقعاً متوجه نشدم."

اما نتوانستم، رویم نشد. پاهایم داشت مرا به جلو می کشاند و شما ایستاده بودید. اگر درست همان لحظه، انگار در جستجوی چیزی گمشده، برمی گشتم و پشت سرم را نگاه می کردم، می توانستم ببینمتان. اما این کار را هم نکردم. و راهم را ادامه دادم. شما بودید، مگرنه؟

این نامه را برای شما می نویسم، برای سیمین دانشور، که یک بار در خواب، وقتی از میدان تجریش می گذشتم، ندیدمش.

سلام...

***

عصر پنج شنبه ای بود سال ۱۳۶۷ و تهران خلوت و ساکت. مدت ها بود که مدارس به خاطر موشک باران عراق تعطیل شده بود و من روزها را به بیهودگی و کسالت می گذراندم بیشتر مردم به شهر های دورتر پناه برده بودند. می گفتند صدام یزید تهدید کرده که این دو روز تعطیلی (که احتمالاً رأی گیری هم بود) تهران را بیشتر هدف موشک قرار دهد. در امتداد باد خسته و سنگینی که می وزید انگار صدای به هم خوردن درها و پنجره های خانه های خالی به گوش می رسید. داشتم می رفتم که از سردو کوچه بالاتر تلفن بزنم. مثل همه اوقاتی که احساس درماندگی و ترس می کردم کره زمین با تحدیش به چشمم می آمد. انگار در چشم ها لنزواید کار گذاشته باشند و کره زمین کوچک شده باشد. گرچه افسرده تر از آن بودم که از مرگ یا موشک بترسم.

در اتاقک تلفن، مجله را به شیشه شکسته تکیه دادم و شماره گرفتم. مردی گوشی را برداشت، گفتم که می خواهم با آقای جویانی صحبت کنم. خودش بود هیجان زده سلام کردم و به هر ترتیبی بود گفتم که می خواهم شماره تلفنی از خانم دانشور داشته باشم، با او کار دارم. نگفت چه کار؟

(فکر کنم زمان جنگ مردم مهربان تر بودند) به هر حال اگر هم می پرسید نمی توانستم برایش توضیح بدهم. اما گفت: شما؟ که به گمانم گفتم یکی از خوانندگان گرچه هیچ وقت دوست نداشتم "یکی از" باشم. گفت باید صبر کنم تا از شیراز برگردند. چون مدتی است که به شیراز رفته اند.

به خانه برگشتم در حالی که کمی توی ذوقم خورده بود. تکند از آن آدم های ترسو است؟ دوست نداشتم او هم مثل دیگران از یمب و موشک فرار کند. (هنوز درست معنای ترس را نمی فهمیدم) هیچ طاقت زندگی را نداشتم. فکر می کردم با راه حل به خانه برمی گردم. فکر می کردم با سیمین صحبت می کنم و او به من می گوید چه راهی را کشف کرده تا توانسته زندگی کند.

باید آن راز را با من می گفت. اگر او صدایم را می شنید "ارتعاش های روح" ام را در می یافت و مرا می شناخت.

حتی اصلاً لازم نبود که بگویم قادر نیستم برای زندگی معنایی پیدا کنم، بگویم من خوب شما را می شناسم. و تمام جملات شما را با تمام آنچه در پشتش وجود دارد به خوبی درک کرده ام. و ارتعاشات روح شما را دریافته ام، بگویم شما را تنها دلیلی یافته ام برای آنکه کسی مثل من، بتواند زندگی کند. کسی که زنده ماندن را بلد نیست.

بگویم من زری را می شناسم هنگامی که به نزدیکانش نگاه می کند و آنها همه شان غریبه می نمایند و می اندیشد که تمام زندگی اش همین طور گذشته، هر روز پشت چرخ چاهی نشسته و چرخ زندگی را به حرکت درآورده و...

فقط لازم بود کاری کنم که متوجه من شود. در این جزیره سرگردانی، درست مثل هستی وقتی که به خانه سیمین رفته بود و منتظر بود که سیمین نگاهش کند تا خود به خود همه چیز را دریابد.

"چرا سیمین حالی اش نمی شد؟ چرا این همه وقت به آتش بخاری ور رفت و به هستی نگاه نکرد؟ چرا کنار بخاری ایستاد و دستش را روی سر بخاری گذاشت و از کوهها حرف زد؟... چراغ های اتاق نشیمن را روشن کرد و تازه متوجه هستی و پریدگی رنگش شد و هستی منتظر همین اشاره بود تا بگرید"

جزیره سرگردانی

***

خودم به تنهایی سیمین را کشف کرده بودم. ابتدا با سووشون؛ و بعد هر چه را که نوشته بود جمع آوری می کردم حتی تکه ای از روزنامه ای را که آگهی تسلیت دکتر سامی در آن بود و من اسم سیمین دانشور را میان نام های زیر آگهی دیده بودم.

تا آنکه دوستی برایم مجله مفید را آورد. عجب نعمتی! چندین صفحه گفت و گوی ۸ گ یا س. دکلمات را نگاه می کردم و سعی می کردم لحن و احساس گوینده را هنگام بیانشان حدس بزنم و خود به خود همه را از برمی کردم.

"ببین عزیزم ادبیات ایران داره به سمت یک ادبیات دپرسیونی پیش می ره..." "من آدمی هستم برون گرا، شهودی، با مقداری احساس و عجیب شاعرانه..." و...

همان دوستم بود که به خواهش من از دایی اش راهنمایی خواسته بود و دایی اش (مرحوم فرهاد غبرایی) گفته بود که به شماره همان مجله، سردبیر مفید، آقای جویانی زنگ بزنم، شاید بتوانم با سیمین صحبت کنم.

بی آنکه بلد باشم زندگی کنم یا از کسی یاد بگیرم، زنده بودم. طی این مدت چیزهای بیشتری از او خواندم و مشغول تکمیل تحصیلات تخصصی ام در رشته سیمین شناسی بودم. کتاب های دیگری هم از او چاپ شد دوستی دارم که طی این سالها کتاب های تازه چاپ شده او را برایم می خرید و به رسم یادگاری صفحه اولش را هم قلمی می کرد. مثلاً تقدیم به دختر خوبم از طرف سیمین دانشور، این یادگاری نوشتن ها تنوع هم داشت و گاه با خاطراتی تصنعی از زندگی سیمین و جلال کامل می شد مثلاً اینکه آنها طی ماجرایی تصمیم می گیرند اگر دختری داشته باشند اسمش را پروین بگذارند و بعد سر آخر امضا می کرد: تقدیم به جلال و جبروت زندگی ام، پروین.

***

تا اینکه نشریه پروین متولد شد -که آرزومندم همچون پروین اعتصامی جوانمرگ نشود- و دوستان، شاید بیشتر به خاطر خودم، خواستند با سیمین دانشور هم گفت و گو کنم. دست به دامان آشنا و غریبه شدم تا قرار مصاحبه ای را ترتیب دهند. که ندادند. و قرار شد خودم زنگ بزنم. برخی هم از خلق و خوی تندش حرف زدند و سعی کردند توی دل آدم را خالی کنند.

مدت ها بود که شماره تلفنش را داشتم تا آنکه روزی زنگ زدم. از خانه خودمان، در آشپزخانه کنار قلم و کاغذها. و منتظر شدم تا رویش را به طرف من برگرداند. می خواستم دست کم پس از سالها به او سلامی دوباره داده باشم. ممکن بود تمایلی به گفت و گو نداشته باشد و این حق او بود، من هم اصراری نداشتم.

زنی گوشی را برداشت. گفتم که هستم و از کدام مجله زنگ می زنم. اما صدای خشمگین زن نگذاشت که جمله ام را تمام کنم. داشتم می گفتم "می توانم با خانم دانشور صحبت کنم؟" که با لهجه ای ناآشنا فریاد کشید: "تخیره، ایشون نمی تونن صحبت کنن. از صبح تا شب هی یا ای روزنامه، یا روزنامه... پس کی کار کنن؟" و دست صاحب صدا گوشی را گذاشت.

"تمام انرژی ام از دست رفته بود و مبهوت مانده بودم. گوشی هنوز در دستم بود. احساس کردم خودش بود، و این لهجه همان شهری بود که دائم ازش صحبت می کرد. شیراز. پس لهجه شیرازی این گونه بود؟

چرا این بار این آهنگ تابدین پایه نازیبا به نظر می رسید؟

همان طور که بی حرکت و گوشی در دست ایستاده بودم. دست صاحب صدا دوباره گوشی را برداشت. و حشتزده گوشی را سر جایش گذاشتم و در همان حال معذرت خواهی کردم. نه من نمی خواستم "یکی از" مزاحمان تلفنی باشم.

خودش بود. کدام ارتعاش؟ کدام روح؟ کدام...؟ حتی نگذاشت بعد از خداحافظی، تماس را در زمان آبرومندانه ای تمام کنیم.

دوستم می گفت خودش نبوده. حتماً کسی دیگر که در خانه او کار می کند، گوشی را برداشته. گفتم هر کسی حق دارد همان طور که دلش می خواهد حریم خود را حفظ کند. اما قطع کردن حرف دیگران و بدون خداحافظی....

دوستم گفت خودش نبوده، خود صدا که گفته خودش نبوده...

و این بار کسی واسطه مان می شود که همنام خود اوست و شیرین و مهربان است.

یک بار دیگر به او تلفن می زنم. می دانم که آخرین بار است. قصد دارم داستان من و سیمین دانشور را به پایان برسانم و صفحه آخرش باقی مانده.

زنی گوشی را برمی دارد. صدایش آرام و محجوب است می گویم پیرو تلفن خانم همنام زنگ زده ام. زن گوشی را می گذارد و می گوید: "خانم دانشور" و صدای آرام خانم دانشور در همان خانه ای که جلال ساخته طنین می اندازد،

- "جانم"

زن توضیح می دهد و خانم دانشور پاسخ کوتاهی می دهد. زن دوباره پای تلفن می آید.

می گوید

- "ببخشید. می گن چون کتاب تازه شون هنوز درنیومده نمی شه راجع بهش گفت و گو کرد.

دیگر کاری ندارم. می گویم "باشد مزاحمشان نمی شوم. از طرف من ازشان خداحافظی کنید."

نمی دانم پیغام من به او رسانده شد یا نه؟

اما احساس می کنم دیگر هیچ پرسشی باقی نمانده. طی این سال ها آنقدر با زندگی مدارا کرده ام که دیگر مدارا عادتم شده" حالا دیگر پرسشی راجع به زندگی ندارم. پاسخم را گرفته ام. می دانم که زندگی همان پرسش های طولانی بی پاسخ است که در نوجوانی تلاش داشتم پاسخشان را پیدا کنم، اما، حالا داستان های بی شماری که در آن ها خودم هم نقشی را عهده دار بوده ام، پیرامونم به پایان رسیده اند، در جنگ، در صلح، در تلاش برای به دست آوردن کمی بیشتر؛ سلامتی، نَفَس، نان و...

اما، هنوز و همیشه، باور دارم که او هم چون تمامی بزرگان تاریخ ادب ایران و جهان، تکرار ناشدنی است. آرزو دارم وجود نازکش هرگز آزرده هیچ گزندی نباشد

پروین احمدی